



پیغام عشق

قسمت هزار و چہلم



به نام خدا ﷻ

ابیاتی از دفتر چهارم مثنوی

سؤال کردن موسی از خداوند که چرا مخلوق را آفریدی و هلاک می کنی و جواب آن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۱

گفت موسی: ای خداوند حساب

نقش کردی، باز چون کردی خراب؟

موسی به خداوند گفت ای خدایی که حساب و نظم و حکمت تو را نمی توان با ذهن فهمید، اما به من بگو که چرا انسانها را خلق می کنی، نقش می آفرینی و از بین می بری؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۲

نرّ و ماده نقش کردی جانفزا

وآنگهان ویران کنی این را چرا؟

زن و مردهایی که آفریده ای، آن ها جان افزا هستند، عاشق می شوند، بچه دار می شوند، سپس جان آن ها را می گیری، چرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۳

گفت حق: دانم که این پرسش تو را

نیست از انکار و غفلت و ز هوا

خدا به موسی گفت، می دانم که این پرسش تو از خواسته ها و هوای نفس نیست و تو از من ذهنی ات غافل نشده ای و با مقاومت و انکار سخن نمی گویی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۴

ورنه تأدیب و عتاب کردمی

بهر این پرسش تو را آزردمی

وگرنه اگر از فضای عدم آگاه نبودی و با استدلال‌های ذهن سؤال می‌کردی ادبت می‌کردم و تو را سرزنش می‌کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۵

لیک می‌خواهی که در افعال ما

بازجویی حکمت و سر بقا

تو می‌خواهی به حکمت عدم پی ببری و بینی اسرار بقای هشیاری و جاودانگی چیست؟ در فعل و عملی که انجام می‌دهی

بازجویی کن تا به حکمت من در فضاگشایی پی ببری.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۶

تا از آن واقف کنی مر عام را

پخته گردانی بدین هم خام را

تا از حکمت فضاگشایی آگاه شوی و مردم عامی را که من‌های ذهنی خام هستند، آگاهی دهی و پخته کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۷

قاصدا سایل شدی در کاشفی

بر عوام، ارچه که تو زان واقفی

تو عمداً قصد داری این مهم را کشف کنی تا به مردم آگاهی دهی، وگرنه تو ذاتاً از عدم آگاه هستی. این بیت اشاره به همهٔ ما انسان‌ها می‌کند که ما عدم ذاتاً عدم را می‌شناسیم و این آگاهی درون همهٔ ما به امانت گذاشته شده است، فقط باید آن را شناسایی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۸

زآنکه نیمِ علم آمد این سؤال

هر بُرونی را نباشد این مجال

این شناسایی که ما از جنس عدم هستیم جواب سؤال موسی و همهٔ ما انسان‌هاست، اگر توجه ما به اتفاقات بیرونی باشد، فرصت دستیابی به این حکمت و آگاهی را از دست می‌دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۹

هم سؤال از علم خیزد، هم جواب

همچنانکه خار و گل از خاک و آب

سؤال و جواب، همه از علم و دانایی خداوند که به ما داده است می‌آید و ما با آن آمیخته هستیم، اگر فضا را باز کنیم جواب می‌آید، مثل گلی که خار دارد و از خاکی که با آب آمیخته شده گل شده است و این شکوفایی صورت می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۰

هم ضلال از علم خیزد، هم هدی

همچنانکه تلخ و شیرین از ندی



ما از جنس خدا هستیم و دانایی او را داریم. هم می‌توانیم فضا را ببندیم و به گمراهی من‌ذهنی برویم و هم می‌توانیم با تسلیم از هدایت زندگی بهره‌مند شویم، همان‌طور که همهٔ ما انسان‌ها ندهایی را در ذهن خود می‌شنویم و انعکاس زندگی است، می‌تواند با مقاومت و فضا‌بندی تلخ شود و یا می‌تواند با انبساط و فضا‌گشایی شیرین شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۵

پس بفرمودش خدا: ای ذُلباب

چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب

پس خدا فرمود: ای ذُلباب، کسی که می‌خواهی عقل خدا را بدون حجاب همانیدگی‌ها داشته باشی و سؤال می‌کنی بیا جوابت را بگیر.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۶

موسیا تخمی بکار اندر زمین

تا تو خود، هم وادهی انصافِ این

خدا به موسی گفت: دانه‌ای در زمین بکار تا در این کشت و برداشت محصول خودت به عدل و انصاف و حکمت من آگاه شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۷

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام

خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

موسی شروع به کاشت گندم کرد. وقتی زمان کشت پایان یافت، خوشه‌های گندم با زیبایی و نظم همه جلوه‌گری می‌کردند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۸

داس بگرفت و، مر آن را می‌برید

پس ندا از غیب در گوشش رسید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۹

که چرا کشتی کنی و پروری

چون کمالی یافت، آن را می‌بری؟

وقتی موسی برای برداشت محصول و چیدن گندم‌ها داس را برداشت، ندایی از غیب به گوشش رسید که چرا گندم‌هایی را که خودت کاشتی و پرورش دادی، داری آن‌ها را می‌چینی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۰

گفت: یارب زان کنم ویران و پست

که در اینجا دانه هست و گاه هست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۱

دانه لایق نیست در انبار گاه

گاه در انبار گندم، هم تباه

موسی گفت: خدایا من به این خاطر این‌ها را می‌چینم و جدا می‌کنم که دانه‌ها را از گاه جدا کنم، دانه‌های گندم نباید در انبار گاه‌ها بمانند زیرا تباه می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۲

نیست حکمت این دو را آمیختن

فرق، واجب می‌کند در بیختن

حکمت گندم و کاه در جدا کردن آن‌هاست و اصل این کشت برای همین بود که گندم را از کاه جدا کنم، پس خداوند هم می‌خواهد حضور خودش را و گندم هشیاری را از کاه همانیدگی‌های ما جدا کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۳

گفت: این دانش تو از کی یافتی؟

که به دانش بیدری بر ساختی

خدا به موسی و یا هر انسانی که فضا را می‌گشاید می‌گوید، این دانایی و تمییزدهی را چه کسی به شما یاد داده‌است؟ این دانایی را به شما دادم تا به آبادانی زندگی‌تان پردازید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۴

گفت: تمییزم تو دادی ای خدا

گفت: پس تمییز چون نبود مرا؟

موسی گفت: خدایا این قدرت شناسایی و تمییزدهی را هم تو به من داده‌ای. پس ما که امتداد خدا هستیم و همه خصوصیات خدا در ما هم هست، اگر از سلاح فضاگشایی استفاده کنیم، به حکمت خدا پی می‌بریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۵

در خلائق روح‌های پاک هست

روح‌های تیره گِلناک هست

خداوند روح پاکش را در همه خلائق دمیده است و کسانی که فضاگشایی و شکر و پرهیز را سلاح خود کرده‌اند، روح‌های پاک و گندم هشیاری هستند و کسانی که گل همانیدگی‌ها را در خود شناسایی نمی‌کنند، روح‌های تیره گِلناک هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۶

این صدف‌ها نیست در یک مرتبه

در یکی دُرست و در دیگر شبّه

به صدف‌هایی که در بستر دریا هستند نگاه کنیم، نسبت‌های حضور ما هم مثل صدف‌ها به هم شبیه نیستند، در یکی مروارید و دُر هست و در دیگری سنگ سیاه و شن‌ریزه‌ها است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۷

واجبست اظهار این نیک و تباه

همچنانک اظهار گندم‌ها ز گاه

مولانا اشاره می‌کند به این که واجب است که اظهار کنیم حضور و بودن خدا را به‌عنوان خدائیت و «لا» کنیم هرچه غیر خداست، همان‌طور که گندم از گاه باید جدا شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهرِ اظهارست این خلقِ جهان

تا نماید گنجِ حکمت‌ها نهان

پس خدا به موسی گفت که جهان و خلق را آفریدم تا گنج خودم را آشکار کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كَنْزًا كَفْتُ مَخْفِيًّا سَنُو

جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

خدا گفت من گنجی مخفی بودم این را بشنو و فضا را باز کن و گوهر خودت را گم نکن تا من خودم را از طریق تو که آفریده‌ام هستی آشکار کنم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و هم‌یاران گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



با سلام

دل نوشته‌ای، همراه با تجربه‌ای از ابیات غزل ۱۳۰۵ دیوان شمس، برنامه ۸۶۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

هست اثرهای یار در دمن این دیار

ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

اثرهای خداوند را که با ما حرف می‌زنند می‌شه در آسمان پر ستاره دید، در معجزاتی که در آسمان آشکار می‌شه که چه بسا انعکاس درون خود ماست، در گل‌های زیبای باغچه حیاط خونمون، در سبزه‌زارهای کنار کانال‌ها که پرنده‌های سیاه کوچولو نشسته‌اند و منتظر تکه نانی از دست ما هستند. تمام این‌ها انگشت اشاره‌ای هستند، اشاره‌ای به ماورای خود، اشاره‌ای به درون خود ما، که آن‌چه در درون خود ماست به بیرون انعکاس پیدا می‌کنه. ما در بیرون انعکاس درون خودمان را مشاهده می‌کنیم «البته هیچ ادعایی ندارم.»

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه کار به نام من دیوانه زدند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

عاشق مات ویم، تا ببرد رخت من

ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف



خیلی وقت‌ها اتفاقاتی می‌افتد که آدم دلش می‌خواهد همه‌جوره تسلیم بشه ولی نمی‌شه. بعداً که نگاه می‌کنی و دوباره موضوع را بررسی می‌کنی، می‌بینی که آن قدر که باید، تسلیم نبودی و به زندگی نباختی. به خودم می‌گم خدایا کمک کن که دفعه بعد اگه با اتفاقی دوباره اومدی سر راهم، کمک کن که این دفعه قمار را همه‌جوره به تو ببازم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

خشتِ وجودِ مرا خُرد کُن ای غم، چو گرد

تا که گنم همچو گردِ گردِ سوارم طواف

دعا می‌کنم و می‌گم، خدایا این خشت‌های هم‌هویت‌شدگی‌های منو خرد کن و به گرد و غبار تبدیل کن و در آسمان محوشان کن، اما بعد می‌گم خدایا یک طوری با اتفاق سر راهم بیا که تحملشان را داشته باشم، آن قدر دردناک نباشه که تحمل نداشته باشم و بدتر یک جور دیگه هم‌هویت بشم، از خودم خنده‌ام می‌گیره و می‌گم، بابا اصلاً هیچی نگو، بگذار خدا خودش هر طور که می‌دونه پیش بیره.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

تا نه چو تابه شود بر سرِ نارم طواف

از دیدن معجزات خداوند در زندگی‌ام هیچ ادعایی ندارم، هرچند که خیلی سخته، معجزات را ببینی و نتونی تعریف کنی، اما تمام سعیم را می‌کنم برای خاموشی ذهنم و زبانم، تا هرچه بیش‌تر ان‌شاءالله، توان مات شدن به خدا را پیدا کنم و ادعای نکنم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پُر نور و بر

هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

با تشکر و سپاس‌گزاری از آقای شهبازی نازنین که چراغ بیداری را در دل ما روشن کرده.

با احترام،

فریده از هلند 🌹



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین. برنامه ۹۳۴، غزل ۱۵۰۲ و ابیات انتخابی.

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم

روان عاشقان را شاد کردم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

دهان اژدها را بردردم

طریق عشق را آباد کردم

در بیت اول غزل مولانای عزیز از شادی بی سبب و آزادی روح و روان انسانها سخن به میان می آورد و آزاد شدن از زندان همانیدگیها. آزادی و شادی در لحظه صورت می گیرد و خوشبختی لحظه ای ست، چراکه مولانای عزیز عبارت «خلق را آزاد کردم» را به کار می برد، نه آزاد می کنم که در زمان خاصی انجام پذیرد.

آزاد کردم یعنی رهایی و آزادی و حس شادی بی سبب براساس رویدادهای لحظه و فضاگشاییهایی که همان لحظه صورت می گیرد و چیزی تحت عنوان گذشته و آینده را شامل نمی شود. این ذهن همانیده است که دو زمان مجازی گذشته و آینده برایش تعریف شده است و به دنبال فرصت در این دو زمان می گردد. گذشته توهم ذهن است. گذشته در گذشته است و گذشته فقط آموزش است نه سرزنش و هم چنین چیزی به عنوان موفقیت در آینده وجود ندارد که بخواهد لحظه حال را و زیستن در حال را قربانی آینده کند به امید رسیدن به فردا و آینده بهتر و درخشان تر.



حال سؤال اساسی و مهمی که در آغاز مطرح می‌شود این است که چرا احساس آزادی و رهایی به سراغمان نمی‌آید؟ و همواره دلتنگیم؟ و خود را در زندان تنگ و تاریک و نمی‌دانیم علت چیست؟ درحالی‌که در غزل ۱۳۹۰ دیوان شمس، مولانای عزیز دوباره اشاره دارد که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

شاد آدمم شاد آدمم از جمله آزاد آدمم

چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آدمم

تأکید مجدد مولانای جان برای شاد آمدن ما و آزاد بودن ما که مانند الف لخت و عریان از همانیدگی‌ها پا به عرصه جهان مادی می‌گذاریم و این خود ما هستیم که با دستمان خود، خود را با چیزهای مادی این جهان که فقط برای شناسایی و تشخیص هویتمان قرار داده شده است و گذرا و آفل هستند، خود را همانیده می‌سازیم و حصار و چارچوب‌های ذهنی را درست و با عقل جزوی و ناقص من‌ذهنی زندگی‌مان را تخریب می‌نماییم. در صورتی که با فضاگشایی و پریدن از این زندان تن می‌توانیم خود را شاد کنیم، چراکه یکی از جنس‌های خداگونه ما، شادی ذاتی است. ما ذاتاً شاد به دنیا می‌آییم و هم‌چنین دوباره در غزل شماره ۱۳۹۸ دیوان شمس، مولانای عزیز اشاره دارد که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸

فربه و پر بادِ توام، مست و خوش و شادِ توام

بنده و آزادِ توام، بنده شیطان نشوم

ما آزاد و رها آمدیم، ولی خود را بنده و خوار و ذلیل همانیدگی‌ها می‌سازیم و دچار توهم دو زمان مجازی گذشته و آینده، و شادی اصیل خود را فراموش و به دنبال شادی در اسباب‌ها و علل‌های ذهنی خود را زندانی و در دهان اژدهای بزرگ من‌ذهنی و ابلیس لعین، که خود را سالیان سال به دروغ و به ابدال امیر مؤمنان قرار داده، قرار می‌دهیم که زندگی زنده



این لحظه ما را که باید پُر و باکیفیت زندگی کنیم می تواند بلعد. و یکی از شگفتی سازترین کارها را انجام می دهیم که در زندان سرد و تاریک همانیدگی ها به سر می بریم و کلید و رمز و رازهای گشایشش در اختیار ما، هم زندانی هستیم و هم زندانبان زندانی خود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندرست

و آنگهی مفتاح زندانش به دست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟

وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم

تا کی می خواهیم در زندان همانیدگی ها خود را اسیر سازیم؟ آیا زمان رهایی مان فرا نرسیده است؟ درحالی که میر زندگی و خداوند قدرت انبساط و شرح صدر و گنجینه فضاگشایی ذاتی را در درونمان نهادینه کرده است؟ چرا کدیه ساز و گداصفت می شویم؟ و زندگی را از اشخاص و چیزهای مختلف گدایی می کنیم؟ درحالی که ما کامل جان آمده ایم و استاد استادان صمد ما را در کارگاه صنع آفریدگاری خود پرورش داده است و ما قلم صنع او که هر کردار و فعلی از ما سر بزند قلم او همان را بر روی سینه گشوده شده ما می نگارد. اگر وفاداری به الست که همان بله گویان بودن در برابر اتفاقات لحظه و فضاگشایی کردن را رعایت کنیم و یار با وفای زندگی باشیم، «جَفَّ الْقَلَمُ» او وفاداری را برایمان ترسیم می کند و اگر بی وفایی و ستیزه و مقاومت و قضاوت را پیشه راهمان قرار دهیم، او هم جفاکاری را برایمان رقم می زند و برکات چهارگانه و الطاف الهی خود را کم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم

و آیا وقت آن نرسیده است که دانش‌های ذهنی و من می‌دانم‌ها و عقل ناقص من ذهنی را در برابر خرد کل و نور برگزیده و هشیاری نظر و دانایی ایزدی قربانی کنیم؟ تا کی می‌خواهیم به توهمات ادامه دهیم؟ در حالی که باید بگوییم که خداوند برایم کافی ست و خداوند برایم کفایت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸

عقل، قربان کن به پیش مصطفی

حَسْبِيَ اللهُ كَوَ اللهُ كَفَى

در صورتی که اگر بگوییم من استادم و علم کتابی دارم و همه چیزدان و همدانم و در من ذهنی به گستاخی مان ادامه دهیم و خودمان را حرون و سرکش سازیم، استاد استادان ما را مات خود می‌سازد و از گردونه خارج، ما همیشه باید شاگرد بمانیم و همواره در راه آموختن و یادگیری باشیم و دانش‌آموز دانایی و خرد ایزدی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

چه استادان که من شهوات کردم

چه شاگردان که من استاد کردم

پس در نتیجه، اگر از ته دلمان بگوییم که خداوندا! من نه می‌دانم و نه می‌توانم و فعالانه و هشیارانه فضای درونمان را باز کنیم و از او یاری بطلبیم، حتماً کم‌کمان خواهد کرد و ما را از زندان همانیدگی‌ها که برده و جیره‌خوار آن‌ها شده‌ایم، رهایی می‌بخشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۳

غلامم خواجه را آزاد کردم

منم کاستاد را استاد کردم

و همین طور اگر درد طلب و اشتیاق زنده شدن به خود را در درونمان قرار نمی‌داد و اگر رهایی از زندان دنیا را برایمان میسر نمی‌ساخت، نه بیمی وجود داشت و نه ترسی، و نه دلی برای نجات و رهایی از زندان تن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۸

گر نبودی حبسِ دنیا را مناص*

نه بُدی وحشت، نه دل جُستی خلاص

*مناص: پناه بردن و پناه‌گاه

حال ای خدای مهربان این دل سنگ ما را که از همانیدگی‌ها تشکیل شده‌است و همانیدگی‌ها آن را سنگ‌دل کرده‌است نرم کن و ناله‌های ما را که از سوز طلب به گوش تو می‌رسد و صدایی که از مرکزمان برمی‌خیزد را خوش کن که از جنس درد نباشد، از جنس ناله‌های دل‌نشین تو و از جنس مهر تو و از جنس خواستن‌های تو، که بتوانیم مورد لطف و رحمت تو قرار بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲

ای خدا سنگین دل ما موم کن

نالۀ ما را خوش و مرحوم کن

بنابراین خداوند می‌گوید که «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را».



و در پایان، وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

نکاتی چند از غزل ۱۴۳ دیوان شمس مولانا، برنامه ۸۵۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

وقتی من در این لحظه بی نهایت فضاگشایی می کنم، در حقیقت دارم به سوی زندگی پیغام می فرستم که من خدمت گزار تو و گوش به فرمانت هستم و در حال تسلیم هستم و عقل من ذهنی را استفاده نمی کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر

کاو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

من با فضاگشایی و تسلیم کامل به ستاره هشیاری ام که امتداد زندگی است گفتم، همین طور هشیار بمان تا به بی نهایت خدا زنده شوی و تمام هم هویت شدگی هایت در تابش نور خورشید عدم، به زر یکتایی تبدیل شود و هشیاری ناب و خالص شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم، زخمها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را



من با فضاگشایی و تسلیم و سکون، زخم‌هایی که در من ذهنی ایجاد کرده بودم را شناسایی کردم. رنجش، کینه و توقع و خشم و حسادتم را دیدم و گفتم، ای فضای گشوده درونم این‌ها را ببین، شناسایی کن و خون هم‌هویت‌شدگی‌ها را که همین دردها هستند را بریز و آن‌ها را با نور حضور پاک کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفلِ دلم خامش شود

طفلِ خُسپد، چون بچُنبانَد کسی گهواره را

چقدر با من ذهنی به سوهای مختلف رفتم تا بلکه این طفلِ دلم آرام شود، اما طفلِ دل من وقتی آرام شد که به دست زندگی سپردمش و زندگی طفلِ دلم را دربرگرفت و او را در گهواره برکاتش خوابانید و به آرامی او را به حرکت درآورد و زندگی کم‌کم در چهار بعد این طفلِ جریان پیدا کرد و آرام شد. وقتی امنیت و هدایت و عقل و قدرتش را از زندگی دست اول و نوبه‌نو می‌گیرد طفلِ دلم آرام می‌شود و در این فضای آرامش به خواب هشیاری می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفلِ دل را شیر ده ما را ز گریه ش وارّهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

زندگی جانم بیا و این طفلِ دلم را که در همانیدگی‌ها گم شده را از من بگیر و خودت از شیر برکات او را بنوشان، زیرا تو مادر اصلی او هستی و اگر از شیر برکات تو بنوشد، گریه و دردهای او تمام می‌شود. ای زندگی، تو هزاران انسان بیمار من ذهنی مانند مرا، درمان کرده‌ای و تنها چاره دردهایم و ناآرامی‌هایم تو هستی بیا و مرا به خودت زنده کن.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهرِ وَصَلتِ بوده است آخر ز اولِ جایِ دل

چند داری در غریبی این دلِ آواره را؟

آخر این دل من از اول با تو یکی بوده است، اما مدتی است در شهر غریب ذهن مانده است و راهش را گم کرده است. در غربت همانیدگی‌ها به او کمک کن تا راهش را به سرزمین یکتایی بیابد. او متوجه شده است که نیاز نبوده، این همه مدت آوارگی را در غربت ذهن تجربه کند و خودش را مسئول می‌داند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خُمسِ کردم ولیکن از پیِ دفعِ خُمار

ساقیِ عشاق! گردانِ نرگسِ خُماره را

من خاموش می‌شوم، چون هرگاه ذهنم را خاموش می‌کنم از جنس تو می‌شوم و شراب زندگی بیش تر به من می‌رسد. در خاموشی و سکوت به سکون درونم که تو هستی برمی‌گردم، دیدم دید تو می‌شود، یعنی دید نظر پیدا می‌کنم، خلاق می‌شوم، خردم را از تو می‌گیرم، آرام می‌شوم و سوار بر مرکب هدایت هستم و تمامی برکات تو به چهار بدم می‌ریزد و درون و بیرونم درست می‌شود.

با سپاس فراوان

فاطمه گلپایگان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com